

کتاب یکم

# جَهَن بُر زین

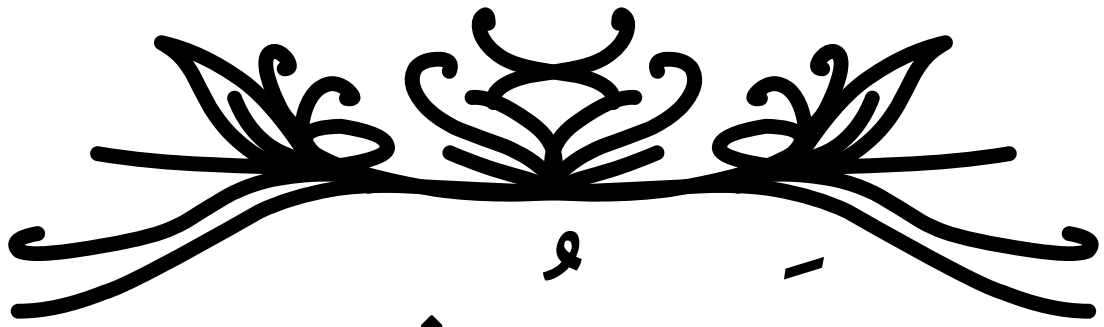
— داستان جامِ جَم شاه —

آرمان آرین



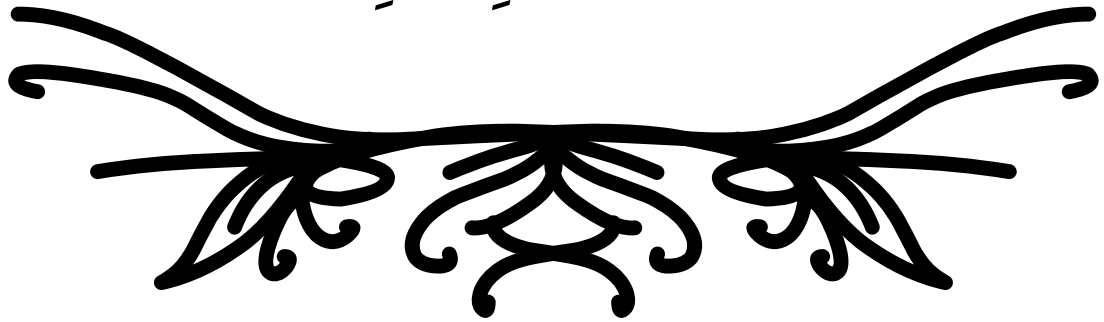
[www.vispoubish.com](http://www.vispoubish.com)

به نام یکتا خداوند بی همتا



# جهن برزین

جلد یکم: داستان جام جم شاه



«سرتاسر این سه‌گانه،  
پیشکشی‌ست برای بانویم «ال‌ناز»:  
نیمه‌ی گمشده‌ی پیدا شده‌ام،  
تجسّم راستینِ هم‌ره‌ی و مهر و شکیب.»

شناسنامه‌ی کتاب:

سه‌گانه‌ی «جَهَن بُرزین»

جلد نخست: جامِ جَم‌شاه

نویسنده: آرمان آرین

طراح جلد: الناز ناصحی

نوبت و سال انتشار: انتشار نخست - سال ۱۴۰۳

این اثر برای نخستین‌بار، بصورت پی‌دی‌اف و بخش‌بخش، در نشریه اینترنتی ویسپوبیش منتشر می‌شود و کلیه حقوق مکتوب، تصویری و نمایشی آن، متعلق به نویسنده می‌باشد. هرگونه استفاده یا انتشار کلی و جزئی از این اثر (غیر از مطالعه)، نیازمند اجازه‌ی مکتوب و رسمی از صاحب آن می‌باشد.

دانلود و جابجا کردن پی‌دی‌اف‌های این داستان برای مطالعه، از برای خوانندگان عزیز نشریه‌ی ویسپوبیش، رایگان و مُجاز است.

دفترِ نخست :

اپلام

## فصل نه \*

### کورن گان

[پنج سال بعد؛ ۱۱۸۵ پیش از میلاد،  
ایلام شرقی]:

مرد تنومند، سوار بر اسب نژاده‌اش، نیم‌تاریکی شب را می‌شکافت و از میان درختچه‌های درهم تنیده، بسوی روستایی که پای آن قلّه‌ی بلند خفته بود، پیش می‌رفت. راهش را زیر ماهتاب کمرنگی که زمین را روشن می‌کرد؛ می‌جست و سخت در فکر بود. کمی که پیش آمد و نیایشگاه رخشان برفراز آن کوه مشرف بر رودخانه را دید، چهره‌اش روشن شد... «کوک‌سیموت» بود با ریش و مویی سپید و رویی بس پیرتر از آن روزگار که در کاخ «سوگل مخ» پیاخته‌ی بود؛ گرچه هنوز همان شکوه و ابهت پهلوانی در نگاهش موج می‌زد.

دمی همانجا، پای آن چکاد ورجاوند ایستاد و زیر لب دعایی خواند. سپس نهیبی بر اسبش زد و دیگر بار براه افتاد. مطابق با شنیده‌ها این احساس را داشت که گمگشته‌ی خویش را در آن بخش از ایلام خواهد یافت؛ پس از سال‌ها دوری و جستجو و ناکامی...

روستا را در سکوت دور زد و بعد مسیر سربالایی را با حسّی میان امیدواری و ناامیدی پیمود. مدام بر قلب خود قوّت می‌داد که زودا که بازگردند و پیش از آنکه کار از کار بگذرد، همه‌چیز را نظمی دوباره بخشند...

---

\* فصل‌های پیشین کتاب را در شماره‌های قبلی نشریه‌ی ویسپویش بخوانید.

با همین اندیشه‌ها، خود را به کمرگاه هولناک و باریک کوه رساند و زیر نور ماهی که اینک سراپا از پس ابرها برآمده بود، آتشگاه و نقش‌های مقدس آن بر تارک کوه را دید و همین‌طور کاهنانی که همواره در برابر آن نگاره‌ی عظیم بر سر آن چکاد، به خدمتی بی‌دریغ مشغول بودند.

از اسب خسته‌اش پایین پرید و آن را در محوطه‌ی پیشواز معبد - که بیش از آن نمی‌شد سواره رفت - نزد خادمان اسب‌بان بست و باقی راه را پیاده بسوی معبد بالا شتافت. نشان سلطنتی‌اش را به کاهنان نگاهبان نشان داد و از آنها عبور کرد تا قدم به صحن کوچک اما شگفت‌نیايشگاه کورنگان گذاشت. بی‌معطلی سوی آتش بزرگ و فروزانی شتافت که زیر سقف آسمان می‌سوخت و بوی خوشی از هیزم‌های معطر پیشکشی‌اش برمی‌خاست و در برابر نگاره‌ی عظیم بر دیوار سنگی که متعلق به ایزدان بزرگ و سه‌گانه‌ی ایلام کهن بودند، گرنش کرد. تعظیم‌کنان پیش رفت و پای نقش‌های‌شان را بوسید اما نیایشی آغاز نکرد؛ بلکه از دور به واریسی چهره‌ی یکایک کاهنانی مشغول شد که گرد آتش، حلقه زده بودند و نیایش شبانه‌شان را بی‌توجه به او و دیگر زائران دنبال می‌کردند.

سرانجام و به ناچار، از چندتای‌شان سراغ گمشده‌ی خود را گرفت؛ گمشده‌ای که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت اما فرماندهی پیر مطابق با دقیق‌ترین گزارش‌های اخیر می‌دانست که همانجاست!... برای همین با یک رسته‌ی کوچک، بی‌هیاهو اما پُرشتاب، راهی آن دیار دوردست شده بود تا شخصاً از درستی آن اخبار آگاه شود و پیش از پریشانی‌کار، آن را به سامان رساند.

دقایقی دراز کنجی ایستاد و همه‌ی حاضران و ناظران را زیرنظر گرفت اما کسی را نیافت که برای یافتن‌اش به آنجا گسیل شده بود. سرانجام خستگی بر او چیره شد و برای شستن غبار سفر، سوی حوضچه و چاهی رفت که در نیم‌تاریکی دور از دید قرار داشت.

آه‌کشان کنار مردی ایستاد که پیش از او در حال کشیدن آب بود. مرد بی‌آنکه

نگاهش کند زمزمه کرد: آب می‌خواهی پیرمرد؟... بیا این برای تو. برای خودم دوباره می‌کشم.

کوک‌سیموت بسویش جَست و آهسته غرّید: این تو هستی... صدایت را از میان هزار آوای دیگر می‌شناسم، پسرک یاغی!

آنگاه با خشمی مهربانانه، لبه‌ی ردای کاهن را سوی خود کشید و شاهزاده‌اش را دید که با سر و رویی تراشیده، بس شکسته‌تر از روزگاری می‌نمود که ناگاه همه‌چیز را رها کرده و به کوه و بیابان زده بود! سفری که در پی آن، دیگر کس ندانسته بود که سرزمین ایلام به کدامین طلسم و جادو، ناگاه شهزاده‌ی برومند خویش را از دست داده است؟!

پیرمرد خستگی سفر را از یاد بُرد و شوتروک ناهونته را در آغوش بزرگش فشرد. خطوط چهره‌ی مرد جوان نیز از دیدار او، از هم گشاده شده بودند اما به زبان، به همین بسنده کرد که: به حمام برو پیرمرد تا برایت آب گرم بیاورم... پهلوان پیر با شادمانی فریاد برآورد: شما برای من آب بیاورید؟! شما که پادشاه جهان هستید؟! می‌دانید چند صبح و شب بر کمرگاه آن باره‌ی نگون‌بخت، به شرق و غرب عالم تاختم تا پیدای تان کنم؟!

شوتروک درحالی که زیر نگاه پرسش‌آمیز باقی کاهنان - که تاکنون گمنام در میان‌شان زیسته بود - آشکارا رنج می‌کشید، زمزمه کرد: راه را اشتباه آمده‌ای پیرمرد! من سال‌ها پیش از آنکه تو بر آن اسب به جستجو بنشینی، از باره‌ی قدرت فرود آمدم... حالا نه نامی دارم و نه تاجی! تنها، درویشی هستم که می‌خواهد باقی عمر خود را بر سر همین کوه به سر رساند و تاوان گنااهش را بدهد...

کوک‌سیموت که آشکارا از سخن او شگفت‌زده شده بود، شانه‌های رنجور شوتروک را میان پنجه‌های بزرگ خود فشرد و با خشم غرّید: پس خیال می‌کنی که اگر اینجا بمانی و باقی عمرت را به مَثَره‌خوانی بگذرانی، گناهانت فروکش

خواهند کرد؟ حال آنکه گناه بزرگ‌تری در راه توست... کاسی‌ها و رفقای‌شان زودا که دوباره بر همان شهرها و روستاهایی بتازند که روزگاری برای نجاتِ وجب به وجب‌شان خون دادیم و جنگیدیم!

شوتروک اما سطل آبش را آهسته در مَشک زیر پایش خالی کرد و اندوهگین پاسخ داد: تو هیچ‌چیز نمی‌دانی پیرمرد! هیچ‌چیز...

دهانش را به گوش پیرمرد نزدیک کرد و نالید: نبودی که ببینی... چه شد! کوک‌سیموت چشم در چشم او دوخت و ناگاه غرید: پدرت چند روزی است که سفر کرده است و تو گناهی مهیب‌تر از این نداری که وقتی چشم می‌بست، نزدش نبودی تا برکتش را به تو بسپارد...

شوتروک ناهوشانه بی‌اختیار، سطل را بر لبه‌ی چاه رها کرد تا بدن چوبین و مدور آن به انتهای تاریکی فرو افتد. سپس از همگان فاصله گرفت و بسوی لبه‌ای شتافت. از پله‌های سنگی باریک که بر گرد کوه پیچ می‌خوردند، پایین رفت و جایی پشت نگاره‌ی بزرگ اینشوشیناک بر تخته‌سنگی نشست. زیر نور مهتاب برفراز رودخانه‌ی نقره‌فامی که در دشت، سرخوش و آزاد بود، بغض‌اش را رها کرد. کوشید شانه‌هایش نلرزند اما «هلوتوش» شاه پیر، مُرده بود بی‌آنکه در آغوش پسرش آرام گرفته باشد. احساس کرد، اینک بیش از همیشه از آنچه هست، متنفر است؛ از رویایی که او را به آن سفر دراز کشانده بود، از آن «تخت» ملعونی که خیال داشتنش، سرابی بیش نبود و از آن عقاب مکاری که بی‌شک از دیوان و نه از فریشتگان بود؛ چرا که رفته و او را در ناکامی رها کرده بود!

حس کرد پیرمرد، کنارش جایی در میان تاریکی ایستاده و تماشایش می‌کند. خواست فریاد بزند: دور شو و خبرهایت را با خودت به همان جایی ببر که از آن آمده‌ای...

اما بجایش خاموش ماند تا کوک‌سیموت سخن آغاز کرد: پدرت پیش از رفتن،



این را به من سپرد تا به تو برسانم... انگار می دانست که پس از رفتنش، خیلی زود پیدایت خواهم کرد!

توماری زرین را از گریبانش بیرون کشید و آن را در دستان کاهن درهم شکسته گذاشت و درحالی که دور می شد گفت: آخرین خواسته‌ی رفیقم را انجام دادم و امشب را اینجا خواهم بود تا پگاه. اینکه چه کنیم امر شماست شهزاده‌ی من تا... و باقی حرفش در بازگشت از آن راه پله‌ی نیم‌تاریک شنیده نشدند اما شوتروک ناهونته، آن تومار را تا ساعتی میان انگشتان عرق کرده‌اش فشرد و بر سر باز کردن یا نکردن آن با خود کلنجار رفت. سپس بی آنکه بتواند تصمیمی بگیرد، به هوهوی پرنده‌ای گوش سپرد که لابلای سنگ‌ها با آرامشی شبانه می خواند. مرد جوان نیز همانجا سر خود را به صخره‌های مقدس تکیه زد و به خواب رفت...

\*\*\*

زمین چیزی شبیه به یک پرتقال بزرگ آبی‌رنگ بود! و پرنده‌ی بزرگ دیگر بار با صدای پرتین و زیبایش زمزمه کرد: دایره‌ی این زمان - آنچه با ماه و خورشید شما سنجیده می‌شود - برای ما بس کوتاه است و برای شما بسی رنج‌آور... این است که پای صبوری‌تان می‌لنگد ولی بدان که ما جز برای دشمنان سوگندخورده‌مان مکر نمی‌کنیم!

شوتروک ناهونته با بغض سالیان - تمامی آن سال‌ها که بدون حضور او سر کرده بود - بر بال‌های زرین عقاب گریست زیرا گمان می‌برد که دیگر هرگز آن طنین آرام‌بخش را نخواهد شنید. عقاب کوه‌پیکر بر گرد کُره‌ی عظیم و زنده، چرخ‌زنان ادامه داد: تا در سرزمین خودت با آنها روبرو شوی، هربار دوچندان سرازیر خواهند شد... این بار تویی که صاعقه‌وار به لانه‌ی زنبورها خواهی رفت و آنها را از درون خواهی برانداخت تا در سایه‌سارش، ایلام به صلحی دراز رسد... پرنده خیزی گرفت و جهان، کش آمد تا در چشمی برهم زدن، از میانه‌ی ابرها

بسوی زمین، فرود آمدند. آنگاه شوتروک ناهونته دید که دشت‌های ایلام دیگر بار در برابر چشمان اوست با این تفاوت که دیگر اثری از آن لشکر بی‌پایان مهاجمان نبود! آنها همگی بر خاک افتاده بودند و هزاران کرکس سیه‌فام بر انبوه مردگان نشسته بودند و از آنها روزی برمی‌گرفتند! آری... آن لشکریان پُرغرور چنان بر خاک افتاده و از یادها رفته بودند که گویی هرگز پای بر این جهان نداشته‌اند.

آوای عقاب همچنان که از سر دشت جنازه‌ها گذر می‌کرد، بر جان شهزاده نشست و گفت: غرب در انتظار توست شوتروک ناهونته! تخت را استوار کن و ارتشات را بردار...

\*\*\*

با برآمدن آفتاب، کوک سیموت پیر برخاست و بی‌درنگ برجایش نشست. به اطراف نگرست که اینک کاهنان پاس شب به استراحتگاه‌های‌شان رفته و خدمتگزاران روز، کار خود را آغاز کرده بودند. میان‌شان چشم چرخاند ولی اثری از شاهزاده‌اش ندید.

سرآسیمه از جایش بلند شد و درحالی که دلش گواهی می‌داد چه شده، خُرده‌ریزه‌هایش را به کوله ریخت و بسوی یکی از خادمان معبد شتافت اما پاسخی جز این نگرفت: آن کاهن جوان، دیشب بدرود کرد و از اینجا رفت!

کوک سیموت با خشم فریاد زد: پیغام؟ برای من پیغامی نگذاشت؟!!

و زمانی که پاسخ منفی گرفت، درحالی که زیر لب به خودش دشنام می‌داد بسوی شیب تند دامنه دوید تا به اسبش برسد و در جستجوی آن پسرک یاغی بتازد... اما شوتروک همانجا در اصطبل، پهلوی اسب او نشسته بود و انتظارش را می‌کشید!

پیرمرد تنومند که نمی‌دانست شادمانی کند یا در گوش او بکوبد، شانه‌های استخوانی شاهزاده‌اش را فشرده و فریاد زد: ما به شوشون برمی‌گردیم پسر! ما برمی‌گردیم تا تو آمرزیده شوی و ایلام به جشن بنشیند!

در روستای پایینی، اسبی برای مرد جوان خریدند و باقی راه را به شتاب، سوی پایتختی تاختند که هنوز راه درازی تا آن مانده بود. شوتروک اغلب اوقات، اندوهگین و خاموش بود و اشتهایی به خوراک نشان نمی‌داد ولی با شوخی‌ها و پُرحرفی‌های رفیق پیرش و با کباب‌های تُرد و تازه‌ی او که از شکارهای روزانه مایه می‌گرفت، سرانجام یخ‌اش آب شد. تا اینکه یک روز دَمام غروب، زمانی که از واپسین ارتفاعات باختری زاگرس می‌گذشتند، بی‌مقدمه زمزمه کرد: من آن تَخت را پیدا کردم... کُوک سیموت!

پیرمرد شاخدار سر چرخاند و با حیرت و در سکوت نگاهش کرد تا شوتروک که همچنان اسب می‌راند، ادامه داد: تختی که مسیر زندگی مرا به اینجا رساند... کُوک سیموت این بار با خشم غرید: آن لعنتی کجاست رفیق؟! همین حالا نشانم بده تا خودم چهار تگه‌اش کنم و خاکسترش را به هوا بدهم!

شوتروک ناهوشانه نیشخند زنان شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد: آنها که آن را ندیده‌اند، مثل تو فکر می‌کنند... ولی من فقط دفنش کردم!

کُوک سیموت دوباره سکوت کرد تا مرد جوان ادامه دهد و دلش را خالی کند. روزها بود که در پی هم انتظار این لحظات را می‌کشید و بارها بر دل او نیشتر زده بود تا زخم‌های کهنه‌اش سر باز کند و چرک و ریم‌شان بیرون بریزد. آنگاه شاهزاده‌ی ایلام زمزمه کرد: تا به حال عاشق شده‌ای کُوک سیموت؟! اگر نه، نمی‌فهمی که چه می‌گویم...

پیرمرد شانه‌ای بالا انداخت و با خنده غرید: زیایااا! جمع بزنی سالی یکی دو بار، روی هر شاخم است...

شاهزاده‌ی فراری نیشخندی زد و گفت: پس باز هم نخواهی فهمید که چه می‌گویم! آنچه من می‌گویم و دیدم، یگانه بود. یک باره عاشق می‌شوی و دیگر هرگز رهایت نمی‌کند... سپس به ناگاه می‌رود... مثل نسیم خوش و خنکی که در بیابانی سوزان بر تو بوزد؛ کوتاه و دل‌انگیز و تکرارنشدنی!

سپس با گلوی خشکیده، به سختی ادامه داد: آن تختِ نفرین شده، چنین عشقی را از من گرفت!

کوک سیموت آهی کشید و با افسوس و تأییدکنان غرید: افسوس که دست‌های شوم سرنوشت، گاهی برای آدمی چیزهایی را رقم می‌زند که خودت دخلی در آن نداری... من جای تو باشم همانجا که چال شده، رهایش می‌کنم!

شوتروک ناهونته به دوردست‌های سرخ افق خیره شد و نجوا کرد: اما دست‌های من بود که آن تیغ را فرود آورد و آن تصویرها را تجسم داد. این من بودم که آن راه دیگر را انتخاب کردم...

سپس برای آخرین بار، پیش از آنکه داستان سال‌های غیبتش را برای آن پیر وفادار باز گوید، خاموش شد و نفسی تازه کرد.

## فصل ده

### بورنا بورباش

[پنج سال پیش تر؛  
گردنه‌های مهیبِ زاگرس و ایلام شرقی]:

[میان کوهساری سربه‌فلک کشیده و در راهی باریک و خطرناک، کاروانی کوچک بر سر دره‌ای ژرف در حرکت است. نما در میان طوفان شدید، به آنها نزدیک می‌شود تا شوتروک ناهونته‌ی جوان و گروهی از سربازان ایلامی وفادار به او پدیدار می‌شوند که در پی او بسوی شرق می‌روند.

اسب‌های‌شان با احتیاط در میان گردنه‌ها گام برمی‌دارند و تا چشم کار می‌کند پیچ‌های سهمگین، پیش روی آنهاست. شاهزاده‌ی ایلامی، چهره‌اش را با تگه پارچه‌ای پوشانده و چشمانش را به سختی در برابر طوفان، باز نگاه داشته است. ناگاه بخشی از سنگ‌های کوهستان بر سرشان می‌ریزد و چند سرباز انتهای کاروان را به دره فرو می‌بلعد. ناله و فریاد بپا می‌خیزد و همه‌چیز در غبار آن بهمن مهیب فرو می‌رود...

زمانی که طوفان فروکش می‌کند این بار شاهزاده‌ی ایلامی با چند سرباز برجای مانده‌اش در کویری برهوت پیش می‌روند. اسب‌ها به دشواری در شنزار قدم برمی‌دارند و توان پیشروی ندارند. یکی از آنها ناگهان در باتلاقی از شن فرو می‌افتد و با وحشت شیبه سر می‌دهد. شوتروک ناهونته و باقی یاران می‌شتابند و به دشواری، مرد روی اسب را بیرون می‌کشند ولی چهارپای بیچاره، دیگر نجات‌دانی نیست.

آفتاب با نهایت حرارت در مرکز آسمان می‌درخشد. این بار وقتی که یکی از سربازان بی‌صدا بر خاک می‌افتد کسی از باقیمانده‌ی کاروان، توجهی به او نمی‌کند و همگی پای‌کشان در پی شاهزاده‌ی درهم شکسته‌شان پیش می‌روند...

وقتی زیر نور مهتاب، شوتروک ناهونته آخرین جرعه‌ی قمقمه‌اش را می‌نوشد با هراس چشم می‌چرخاند ولی تا فرسنگ‌ها اثری از آبادانی نیست... اینک تنها یکی از سربازها با او مانده است. شب می‌گذرد و روز برمی‌خیزد. حالا شوتروک ناهونته، به دشواری زیر بازوی آخرین همراه خویش را گرفته و با خود می‌کشانند! دیگر از توشه‌شان چیزی باقی نمانده و خبری از اسب‌ها نیست...

غروبگاه اما شهزاده با دستانی پینه‌بسته، آخرین مُشت خاک را بر جسد واپسین همراه خود فرو می‌ریزد و زیر پرتوهای سرخ خورشید، به خاک تیره، خیره می‌ماند. آنگاه با حالی نزار، به راهش ادامه می‌دهد و تا صبح فردا از پا نمی‌ایستد... سرانجام چیزی در آغاز صبح، بر انتهای شرق می‌درخشد. گویی خورشید از پس چشمه‌ای طلوع می‌کند و او تمامی امیدهای از دست رفته را باز می‌یابد! پس بسوی برکه‌ای می‌شتابد که از گردآمدن باران‌های قدیمی پدید آمده است. سرش را در آن فرو می‌برد و از آب گندیده‌ی آن سیر می‌نوشد.

ساعتی بعد با قمقمه‌ی لبریز و چهره‌ای امیدوار دوباره بسوی شرق می‌رود اما این بار راه، دو پاره می‌شود. بر سنگ‌نوشته‌ای بسیار کهن که به خط ایلامی منسوخ است، بر سر آن دوراهی نوشته‌اند: «جاده‌ی چهل فرسنگ» و رو بسوی دیگر: «راه صد فرسنگ»...

راه درازتر سنگفرش است و راه کوتاه‌تر سنگلاخ؛ اما تا دوردست افق، هیچ چیز دیگری در هیچ یک پیدا نیست؛ نه راهنما، نه آبادی و نه نشانه‌ای...

شوتروک ناهونته، گام در راه کوتاه می‌نهد که شب نرسیده، به باتلاق‌ها و بیشه‌هایی مه‌آلود و تاریک می‌رسد. شهزاده دست بر دشنه، آماده‌ی هر هجومی است اما جز صدای غوکان و گاه خرخر هیولایانِ مرداب، چیزی به گوش نمی‌رسد.

سرانجام نیم‌شب در قلب آن بیشه‌ها، درخشش یک روشنایی برمی‌خیزد و زمانی که ماه در میانه‌ی آسمان با تکه ابری سیاه از هم دو پاره می‌شود، شوتروک ناهونته به کلبه‌ای پوسیده و جگن‌پوش از چوب و نی می‌رسد. آلونکی که نور و آوایی غریب از پس درِیچه‌ی کوچک آن برمی‌خیزد]:

\*\*\*

شوتروک ناهونته، درهم شکسته بود اما از وارد شدن به آن کلبه‌ی مخوف نمی‌ترسید. چه چیزی بدتر از آنچه که تابحال بر سرش آمده بود، می‌توانست بر سرش خراب شود؟ اما همین فکر، اشتباهی دیگر بود که او بر محاسبات اشتباه پیشین خود افزود...

آهسته در را فشرد و پاکشان از لای آن گذر کرد و داخل شد. آنگاه با صدایی که برای خودش هم غریبه می‌نمود، غرید: کسی اینجاست؟ من راه را گم کرده‌ام... گرسنه و تشنه هستم!

اما کسی در کلبه نبود و چیزی هم برای خوردن به چشم نمی‌رسید. یک مُشت تومار پاره در کنجی ریخته بود و یک رَف کوچک که از کِبِره‌ی قطور اشک‌موم‌ها پیدا بود به دفعات بر آن شمع سوزانده‌اند.

درون کلبه، صدایی شنیده نمی‌شد چنان‌که مرد ایلامی یقین کرد کسی آنجا نیست. چرخ‌ی در اتاقک کوچک بویناک زد تا مگر چیزی برای خوردن بیابد. تومارها را درهم ریخت و گنجه کوچکی را گشود که آنسوتر پای دیوار بود ولی جز چند بطری و کوزه خالی سفالی و تکه‌نان‌های کپک‌زده و خوراک‌های گندیده چیزی نیافت. آرام‌آرام به جایی که در آن وارد شده بود، مشکوک شد. پس با خشم و هراس بازگشت تا از آنجا خارج شود اما این‌بار دید که یک کوزه‌ی خُنک عرق‌کرده با نقش و نگارهایی از مردم سیلک، به دیوار تکیه زده است!

با حیرت از اینکه چطور وقت ورود، آن را ندیده است، بسویش هجوم بُرد و درونش را بویدد. سپس درنگ نکرد و لاجرعه نوشید. آب بود؛ آبی خُنک و گوارا که گویی همینک از چشمه‌ای ناب و کوهستانی، جوشیده و لبریز شده بود!

حس کرد منافذ جانش نرم شدند و ترک‌های آماس کرده‌ی دل تفتیده‌اش آرام گرفتند. اما هنوز نیمی از آن را ننوشیده بود که چشم‌هایش برهم کشیده شدند. بر زمین نشست و کوزه را هم آهسته بر زمین گذاشت. خش‌خشی پشت‌سرش شنید که سبب شد دست بر قبضه‌ی شمشیر ببرد اما دیگر دیر شده بود. دنیا پیش چشمانش کش آمد و بی‌آنکه ببیند چه کسی آنجاست، بر زمین کلبه از هوش رفت.

\*\*\*

زمانی که چشم گشود، هنوز تاریک بود و پیش از هر چیز، آن «موجود» به چشمش آمد که گنجی نشسته بود و تماشایش می‌کرد! ناشیانه خواست شمشیرش را بیرون بکشد که دریافت دستانش دیگر از آن او نیستند. آنها را با طنابی چند لا، چنان بر پشت کمرش فرو پیچیده بودند که از فشارشان نفس هم به سختی می‌کشید.

شوتروک فریاد زد: مرا باز کن پیرمرد! من بسوی شرق می‌رفتم که در بیابان گم شدم...

موجود اما حرفی نزد و تنها با چشم‌های ترسناک خموده‌اش به مرد زندانی نگریست؛ چیزی بود میان یک کوتوله‌ی چرک و پشمالو با ترکیبی از یک پیرزن-پیرمرد هزار ساله که دست کم به همین تعداد سال، نه حمام رفته و نه ناخن‌هایش را کوتاه کرده بود!

موهایش مثل یک کلاف پشم نریخته بر سرش سنگینی می‌کرد و لباسش چیزی جز یک لُنگ بزرگ و بی‌قواره نبود که بر تن و پایش پیچانده بود.

وقتی ورنده‌هایش تمام شد، صدای ترسناک خود را از پس حنجره‌ای چروکیده



بیرون انداخت و با لهجه‌ای بسیار غریب و بدوی غرید: تو عم برای تختک اینجایی، عاع؟!

کمی طول کشید تا شاهزاده ایلامی فهمید چه شنیده است، پس با نگرانی غرید: کدام تخت، خانم؟!

موجود، ناگهان بسان برق و باد از جایش خیز برداشت و در کسری از ثانیه به زندانی خود رسید. گلوی او را گرفت و در هوا بلندش کرد! در چشمانش زل زد و فریاد کشید: «خانم» خودتی عیولای زششت... تختک را میخوای چیکار؟! شاهزاده از فشار پنجه‌های نیرومند آن هیولامرد کوچک، ناچار شد پاسخی دست‌وپا کند: معبد مرا فرستاده تا... آن را برایش به شوشون ببرم، آقا!

موجود یک لحظه اندیشید و بعد فشارش را دوچندان کرد و نعره زد: «آقا» خودتی ریغوی دروغزن!... معبد می‌خواعدش چیکار؟!

شوتروک ناهوتته درحالی که از فشار دست آن کوتوله درحال خفه شدن بود، نالید: من از آن‌سوی کوه... همه‌ی سربازها مُرده... برای تخت، برای بُردنش... اگر پیش توست!

عجوز صورت پُرمویش را به چهره‌ی مرد جوان نزدیک کرد و کمی از فشارش را برداشت. چشم‌هایش از خشم، به ناگه رنگ خون گرفت اما بجایش نیشخندی زد و با تمسخر غرید: به تو بدعم؟! مگر پیش من است یا کع آسان است!

سپس طوری گروگانش را رها کرد که بر زمین افتاد و ادامه داد: کلع تان بوی خون می‌دعد! اعمق‌عایی که به باتلاق می‌آیید تا شاید «جهن» آن شما شود!

شوتروک با وجود درد و هراسی که داشت با نهایت قدرت پاسخ داد: اما من خیلی‌ها نیستم! شاهزاده‌ی بزرگ ایلام هستم... سوگندم را ممکن نیست بشکنم! بیا همین حالا عهدنامه‌ای بنویسیم و من تمامی ناخن‌هایم را پای آن بزنم\* تا بدانی که

---

\* ناخن زدن پای عهدنامه: رسمی کهن در میان ایلامیان باستان که برای سوگند و تعهد، پای الواح خشتی یا گواهینامه‌ها، اثر ناخن دستان‌شان را بجای امضاء برجا می‌نهادند (شهریاری ایلام - ص ۱۲۳).

برای آزار تو اینجا نیامده‌ام.

موجود اما با بدینی غریب: چه کسی این راع را نشان تو داد؟ جادوگرِ پدرت یا یک کتیبع شکستع که صد ابلع دیگر را عم به این بیثع فرستادع؟!!

شوتروک درحالی که از میان آن طناب پیچ سخت، به دشواری سخن می گفت، پاسخ داد: آن «عقاب بزرگ طلایی» در رویا نشانم داد. عقابی که اسمش...

پیرک، انگشت کثیف و ناخن دراز و تیزش را بر دهان فشرد و با هراس زمزمه کرد: اسمش را اینجا نبر... اینجورر اسم‌عا و قصه‌عا، چندش جادوعاست! پس

توع را جادوگری نفرستادع، او فرستادع!

شوتروک که فهمید او از اسم عقاب می ترسد، مَحیلانه ادامه داد: بسیارخُب! اسم عقاب را نمی برم... پس بیا با کمک هم آن تخت را بگیریم و بعد...

- بعدش جهن مال من و جان توع، مال توع!

- حرف زوری است، ای کسی که اسم‌ات را هم نمی دانم!

- اسم من به چه درد توع می خورد؟ اگر قبول نکنی، خون‌ات بریزم و زیر عمین کُلبه، پیش باقی استخوان‌عا چال کنم!

شاهزاده که من و منی کرد، پیرک با خشم فریاد زد: من قرنی اینجایم اینجا! سر دروازه رسیدن به آن ملعون که یا مال من یا عیچ کس...

شوتروک به زحمت اما شجاعانه پرسید: چرا خودت نمی روی، برش داری؟!!

پیرک با اطمینان بیشتر از بی خبری او نسبت به احوال تخت آرام شد و غریب: توع نمی دانی عا؟! بسیارخُب! طلسم تختک نمی گذارد عیچ جادوگری نزدیک

شود! کلید ملعون طلسم عم به انگشت آنهاست... انگشتر معتز بزرگ شان! جهن را بیاور تا زندع بمانی! همان تختک پدرت برای تو بس... قبول، عاع؟!!

شوتروک که استخوان‌هایش زیر فشار عجیب طناب پیچ آن هیولا به حال خرد شدن بود، ناچار سری به تأیید جنباند و زمزمه کرد: مگر چاره دیگری هم دارم،

جناب بی اسم؟! جهن، که لابد همان تخت و تختک است، مال تو و من آزاد!

«پیر موجود» دندان قروچه کنان گفت: قسم به سوی تاریک اگر بخوای سر مرا

مرا کلاع بگذاری، دودمانت باد شود!

سپس دست‌های کوچک و پَخ‌اش را گرد شاهزاده‌ی اسیر چرخاند و وردهایی نفرت‌انگیز را با حالتی غریب خواند و غرید: نفرین من تا رسیدن جَهَن به این دستان، بر سرت ماندگار! بر سر تو و خاندانت! تو و آنچه بر دلت بگذرد! عَر عشقی که بر دلت بجوشد... نگون‌بخت باشی بخوای سر «بورنا بوریاش» را شیرع بمالی!

سپس یک نخ بسیار کوچک از آن ریسمان جادویی را کند و میان دو انگشتش گرفت. آن را بر سینه‌ی شاهزاده گذاشت و چیزی خواند تا ناگهان آن نخ کوچک به تکاپو افتاد! جانی گرفت و همچو کرمی به‌راه افتاد. از میان پیراهن مرد جوان راهی به سوی پوست سینه‌اش یافت و بعد با سر در آن فرورفت و ناپدید شد!

شوتروک ناباورانه از درد به خود پیچید و کوشید خودش را از این طلسم رها کند اما به کَلّی در چنگال نیروهای آن پیر جادوپیشه گرفتار بود. جادوگر خندید و دستی بر سینه‌ی مرد اسیر کشید تا اثری از هیچ سوراخ و زخمی نماند و سپس غرید: آن نخ را گرد شاعرگ قلبت بستم! اگر خیانت کنی یا به خیالت با تختک بگریزی، با آن، رشتع حیاتت را ببرم... فعمیدی؟!

شاهزاده که عرق‌ریزان، غرق در رنج بود سر به تأیید جنباند تا جادوگر به یک اشاره، بندهای دور تن مرد اسیر را فرو ریخت و شوتروک ظاهراً آزاد شد. نفس‌های عمیقی کشید و دست و پا و سینه‌اش را مالید. با ناباوری از آنچه بر سرش آمده بود، حس کرد که خواب می‌بیند ولی صدای نکره‌ی بورنا بوریاش، او را به خود آورد که می‌گفت: شب را می‌توانی آن گوشه بخوابی... صبح علی‌الطّلع هم می‌زنیم به چاک جادع!

اما شاهزاده گفت: پیش از خواب، لطفاً چیزی برای خوردن حاضر کن، وگرنه دستیار وفادارت را از دست خواهی داد، جناب «بورنا بوریاش»! پیرک باحیرت بسوی او چرخید و با تردید گفت: «بورنا بوریاش» خودتّی بچع...

اسم مرا از کجا فعمیدی عیولا؟!

شوتروک ناهونته با درد نهفته‌ای که در سینه داشت، خسته‌تر از آن بود که پاسخی بدهد اما از آن‌سو عجز پیر با خودش فکر کرد: نکند این جوانک عم از رابطع‌اش با آن عقاب، می‌تواند ذعن مرا بخواند و خبر ندارم؟!

\*\*\*

تا پیش از ظهرگاه بعدی، بیشه به پایان رسید و دشتی که بسوی کوه‌های سبزتر می‌رفت پدیدار شد. پیاده‌روی شاهزاده و جادوگر تا غروب آن روز ادامه یافت تا از دور به قبیله‌ای رسیدند که در دشت‌های فراخ ایرانویج، خیمه و خرگاه انبوه خویش را برپا کرده بودند.

آنگاه عجز زیرگوش هم‌پیمان جوان خود زمزمه کرد: خوب به عرفم گوش کن بچع! شب را در آن غار می‌مانیم و فردا طبق نقشع‌ای که به توع گفتم کارت را شروع می‌کنی... فعمیدی، عاع؟

شوتروک درحالی که بر آن قبیله‌ی بزرگ می‌نگریست که بیش از صد خیمه و آغل‌های بسیار برای بز و گوسفندان‌ش داشت، نجواکنان پرسید: «تخت کجاست، بورنا بوریاش؟»

پیرک با بی‌حوصلگی غرید: آن جا در آن خیمع وسطی که بزرگتر عست. کنار چادر معترشان! نسل به نسل، خیال خودش مخفیانع، از «جهن» من مراقبت کردع... انگار ارث پدرش بودع! جهن موروثی مرا دزدیدع و بیلاق و قشلاق می‌برد بی‌آنکع اصلاً بداند به چکار می‌آید!

بعدتر نیمه‌های شب بود که لابلای حرف‌های پیرک، مشخص شد که چرا او تخت را ارث پدری خود می‌داند: «اجداد من فریب پادشاعی بنام جمشید را خوردند و تختک را برایش ساختند؛ تختک را و جام را. جام، بعد او با دست اژدعاک از میان رفت ولی تختک در پسماندگان آفریدون مگار دست‌دست شد.

یعنی دیگر چیزی از آن، به خاندان من نرسید... حالا فعمیدی چرا امثال تو عیج نصیبی در جهن ندارید، عاع؟!

و بعد آن ظرف کوچک بلورین را به او سپرد و نقشه‌اش را دوباره برای اسیر جوانش تکرار کرد: برای خاطر آن طلسمی که آفریدون مگار بر تختک گذاشت، کسی از ما نمی‌تواند مستقیماً جهن را بردارد! اما تو آن را برای من می‌آوری پسر، درست است؟ صعیع و سالم! آن نخ توی سینعات را عیج وقت یادت نرود... فعمیدی؟!

شب را در غار به صبح رساندند بی آنکه شوتروک حتی برای ثانیه‌ای بتواند چشم برهم بگذارد! فکر کردن به نقشه‌ی شومی که مجبور بود آن را انجام دهد کم بود، خرخرهای ترسناک جادوگر نیز بی‌خوابی او را تکمیل می‌کرد. پس، از غار خارج شد و مخفیانه در تاریکی، بر فراز تپه‌ی مشرف بر دشت خیمه‌ها نشست و روزهای آینده را پیش نظر خویش تجسم کرد، بی آنکه دقیقاً بداند که چه خواهد کرد یا یقینی داشته باشد که آنچه انجام خواهد داد، درست است یا نه!

سرانجام با برآمدن آفتاب، محتوای شیشه را با اکراه نوشید و ظرف خالی‌اش را زیر پا خرد کرد. از خوردن آن معجون نمی‌مُرد، ولی زودا که بدنش - تا آن اندازه که نیاز نقشه‌شان بود - تب‌آلود و بیمار می‌شد تا همه‌چیز برای کارهای آینده فراهم شود. با این فکرها، از تپه پایین رفت و بسوی درختزاری شتافت که او را به دشت خیمه‌ها می‌رساند...

پایان فصل دهم؛

ادامه دارد...